

نقشېند «مجلس طومار خوانی»

نقشها:

قوام الدين

قصه خوان

میدان بازی در احاطه‌ی اسباب و وسایل بنایی است: شن‌کش،
سرنند، بیل، کلنگ، فرغون و زنبیل‌کش آجر، قالب‌ها، کاشی‌های
فیروزه‌ای، ماله و دستکاله و شمشه و ترازو و شاغول.

قوام الدین:

همه از من می‌پرسند استاد، کارستان خویش را به پایان بردی؟! قوام الدین شیرازی ایستاد و نگاه کرد. دمی دیگر گوهرشاد و بایسنقر میرزا و شاهرخ شاه آنجا می‌آمدند. منتظرانه و فاتحانه، با شاباش و شادمانی و شیرینی. تا آن چه را که او برپا کرده بود. از آن خود بسازند. اکنون قوام الدین شیرازی، فرصتی یافته بود تا سیر و پُر و سرشار به خودش نگاه کند. آیا از این دام، بر جام جسته بود و نام یافته بود؛ عزتی و قربتی؟ اینک، سرشار از این حس و حال به گفتگو بود. با بنای خود سخنان بسیار داشت.

قصه خوان:

مسجد گوهرشاد اکنون با برجای، در کنار خانه‌ی رضای شهید، بر پا شده بود. نگاه کن قوام الدین شیرازی از کجا آمدی و به کجا رسیدی!

قوام الدین:

نگاه کرد. بندها ... شبستان‌ها... گلدسته‌ها... ایوان‌ها... مقرنس‌ها و گچبری‌هایی که با دل او، دلبری‌ها کرده بودند. در و دیوار و هوای مسجد، با او حرف می‌زد و قوام الدین می‌شنید.

قصه خوان:

اینک منم. مرا تو ساخته‌ای و من می‌مانم! از میان برف و گل، گرما و عطش، تابستان و زمستان، شب و روز، سال و ماه. می‌روم که بمانم. کنار بارگاهی که نیاز را پاسخ می‌دهد. کنار بارگاهی که شفا و صفا را خوب می‌دهد. آهویم را به ضمانت آورده‌ام یا مولا!

قوام الدین:

قوام الدین شیرازی گفت و گریست. گریه‌ای از سر شوق و عطش. قوام الدین تشنه‌ی پاسخ بود. تشنه‌ی واگویی حرف‌های نهانی که در سینه داشت. گل مالِ خیره، با چه خون دلی، با چه شوقی، این مسجد را سرپا ساخته بود. به راستی او ساخته بود و پرداخته بود، یا او فقط، امان یافته بود تا بسازد، تا به نامی و به کامی دیگر بماند و خودش، باید گم بشود و برود، تا بنایی دیگر برپا کند؟ این خوی گل مالی و معماری و نقشبندی است که می‌سازد و می‌رود. حس غریب و گم شده‌ای، با قوام الدین شیرازی بود. حس ناب! مثل چشمه‌ای که باید از دل زمین بجوشد، می‌جوشید. زمزمی با قوام الدین بود. در خود گم شده بود تا در صحرای سعی خود، زمزمش را پیدا کند. حالش، مثل دل کندن از فرزندی پرومند بود که وقت خداحافظی با او رسیده باشد. قوام الدین، باید دل

قصه خوان:

می‌کند و می‌رفت.

صاحب تو کیست؟

صدایش در شبستان مسجد به انعکاس افتاد.

صاحب تو کیست؟

مرزهای تردید، تر و تازه شده بودند. دل‌کنندی سخت و اندوهناک. کاری و سنگی و درنگی. کارستان وجودش، اکنون با نام کسی پاینده می‌شود که سکه داده است. سکه‌های طلای ناب، به مردمانی که صاحب تکه زمینی بوده‌اند. همسایه‌ی رضای شهید بوده‌اند. اما نه مثل آن پیرزن که خانه‌اش را نفروخت تا او نیز چون گوهرشادا آغا شود و همسایه‌ی صاحب‌خانه باشد. مسجد پیرزن، اکنون در دل مسجد گوهرشاد، چه خوش می‌درخشید. قوام‌الدین شیرازی، راستی چه کردی؟ تکه‌ای از این مسجد، آیا به نام او می‌ماند؟ آزاری سخت چون نیش عقرب... به وجودش نیش می‌زد! کزدم وجود خودش شده بود. از آن زمان که رصدخانه‌ی الغ بیگ را در سمرقند، برای خاقان سعید ساخت، تا در رخصت خدمت به گوهرشاد بیگم راه بیابد، تا استخراج تقویم، تا ساختن مسجد گوهرشاد و مدرسه و خانقاه مهد علیای گوهرشاد آغا را که در هرات ساخت و تا این جا، سنناباد. بودن در نزد صاحب‌خانه‌ی چون رضای شهید! اکنون در شبستان آن ایستاده بود و دل داده بود تا مسجد گوهرشاد ساخته شد، تا قوام‌الدین شیرازی معمار و نقشبند باشد و بماند. در محیط و مساحت وجود خود، به جستجو بود. درون و برون تا این لحظه، مهر و موم بود! دل‌کنند، چه قدر طاقتی مردانه و قلندرانه می‌خواهد!

صاحب تو کیست؟

تکرار در تکرار. حرف در حرف. نجوا در نجوا. اعتراض بود یا انقراض وجودش؟ کاشی‌های پخته در گل رس و لعاب فیروزه‌ای، همه برق می‌زد. به جای خالی مشق خطی که باید بایسنقر میرزای تیموری، بر بلندای متبارک آسمان این مسجد می‌نوشت، نگاه کرد. حکمی و خطی و مشقی و رسمی و یادگاری، تا ماندگار شود، تا همه بخوانند و بدانند، نام این مسجد، گوهرشاد است. خرده

قوام‌الدین:

قصه خوان:

قوام‌الدین:

قصه خوان:

قوام‌الدین:

قصه خوان:

های یادگارِ روزگارِ نقشبندی عمرش را جمع کرد، تفریق کرد، استخراج کرد، شست و ریخت. تطهیر نمی‌شد. کژدم، نیش خود را زده بود. پادزهر می‌خواست. بگذار تا عمق وجودت، نیش کژدم برود، ویرانت کند. ناخوش احوالی همین است. گوهرشادا آغا، می‌رفت که ولادت یابد و قوام الدین، در آستانه‌ی وفات بود. بانگِ رحیل می‌زند. فراداها مال گوهرشادا آغاست. وقتِ نشستنِ قدرت، به جای کرامت است. از خود می‌پرسید آیا باز هم، قدرت مثل همیشه، صاحب فضیلت‌ها شده است. واگویه پشت و واگویه. دل اندروایی می‌رفت تا همه‌ی وجودش را بگیرد.

من کجای این نام و کام هستم؟

قوام الدین:

آهن دلی داشت وجودش را به جای نازک دلی پُر می‌کرد.

قصه خوان:

سعدی می‌آمد، حافظ می‌آمد، مولوی، شمس. نام‌ها و راه‌ها و کام‌ها. قوام‌الدین، تو گل‌کاری مرد. قوام گل را تو می‌سازی و گل بر دیوار می‌اندازی. رَجی از او، رَجی از گوهرشادا! شانه به شانه‌ی هم بالا رفته است. اما قانع نمی‌شد. گوهرشاد طلا دارد. اما از کجا آورده؟ جز از چرخِ چرخه‌ی مردانی که تشنه‌اند، گرسنه‌اند، بی‌خانمان و بی‌تکیه‌گاهند؟ اما همانانند که در این خانه جایی دارند. پناهی، تکیه‌گاهی، روشنایی. تاریکی مغولان را، روشنایی این خانه پُر کرده است. ستاره باران می‌شوی وقتی به خانه‌ی رضا، پا می‌گذاری. حالا شاهرخ و گوهرشاد سر برآورده‌اند، چون تکه نوری در آسمانِ تاریک مغولان، می‌روند تا روشن بمانند. نمی‌کشند، جان مردم را نمی‌گیرند. هنر پرورند، هنر مندند، هنر سازند، هنر نازند و هنر نقشبندی معماری چون تو را بار داده‌اند. شک و ویرانی، داشت قوام‌الدین را ویران می‌ساخت. حس غریب و گم شده‌ای با او بود. تاکنون، این گونه خودش را ندیده بود. کلنجار دائم با او بود. کاویدنی از سر ویرانی!

قوام الدین:

دل اندروا شده‌ام یا مولا... مرا ویران این خُم خانه مکن. کمرم می‌شکنند، تا می‌شوم.

دستم را بگیر که در جلالت حیرانم... دستم را بگیر!

قصه خوان:

دیگر، جای درنگ نبود. جای گفتن کلمه‌ای و فریادی و چاووشی در درون نبود. باید خودش را سبک کند، خلوت کند، بسازد. به حرم زد. از در که چشمش به

ضریح افتاد، بغضش ترکید و گفت...

قوام الدین:

سلام... مولایم، به شکایت آمده‌ام. کتابتم کن، شفاعتم کن. گلم... گلم کن. خاکم، رسم کن. آهکم، گچم، کاشی‌ام کن. گلدسته تویی. صاحب تویی. چرخ هفتم، مرا کله کرده است، چرخ هشتم باش، هم چنان که تا کنون بوده‌ای و هستی و خواهی بود. کله فریاد می‌خواهم.

قصه خوان:

گفت و گفت و گفت... و باید می‌شنید. حرم خلوت نبود، زائران بسیار در چرخ طواف بودند. دستی بر ضریح می‌رفت، پیشانی با مهری بر ضریح می‌نشست، دست مالی مُتبارک می‌شد، بقچه‌ی منجوق دوزی پیرزنی به ضریح ساییده می‌شد، کفن پیرمردی بر ضریح بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. خواستن و خواستن. دریای خواستن‌ها جاری بود. اشک شادی و غم. همه با هم، یک صدای مبارک را فریاد می‌زدند. رضا... رضا... همه رضای رضارا می‌خواستند. سلام می‌دادند که حاجت بگیرند. خواهش می‌کردند، التماس می‌کردند تا بی‌پاسخ و لیبیک نروند.

قوام الدین:

این منم، قوام الدین منجم، قوام الدین گل‌کار، مرد کارستان‌های بزرگ، نقشبند نقشبندان، آهن دل ایام، که هزار مَشاق و کاتب و خطاط، شاگردی‌ام را کرده‌اند، اهل نازک دلی شده‌ام و آمده‌ام تا تو را قسم بدهم و مهر تو را به دل ببرم!

قصه خوان:

دروغ می‌گویی قوام الدین!

قوام الدین:

قوام الدین سازنده، آمده است تا بسازی‌اش!

قصه خوان:

راست بگو مرد خشت و کاشی و زیبایی. ای مرد، که پنجه در خاک می‌افکنی. از کجا می‌دانی که من تو را نخواستهم تا بسازی؟!

قوام الدین:

به من بگو، قوام الدین در فرداها نامش برای کدام کارش می‌ماند؟

قصه خوان:

قوام الدین صدا را می‌شنید! کدام خواستنی را خواسته‌ای، که نداده‌ایم؟ کدام گردی کارت، در پرگار ما، خطی و خطی و نفسی و رسمی و مهری به نام نشده است؟ دلداده‌ات کرده‌ایم و حال می‌خواهی فقط نام خودت را بر عاشقی پیدایی آفرینشت بگذاریم؟ می‌خواهی جلوتر باشی؟ فرق میان آن که در صف

جلو به طواف می‌آید و آن که در گوشه، در پناهی، ما را می‌خواند چیست؟! اگر می‌دانی بگوی. حرف بزن قوم الدین شیرازی، سخن بگوی!
پاسخ من را شما بهتر می‌دانید.

قوام الدین:

آیا تو هم پاسخ خودت را می‌دانی؟!

قصه خوان:

آقایم... مرا درمان کن... بگذار سلامم، بی‌پنهان و گلابی باشد!

قوام الدین:

اشک حلقه شد و بر زدایِ اوستادی‌اش نشست. ردایی نو و نونوار برای روز خجسته‌ی تحویل و افتتاح مسجد در بارگاه گوهرشاد بیگم، پوشیده بود. خواسته بود تا نونوار باشد. مردِ گل، برای کسی که کارگری‌اش و استادی‌اش را کرده‌ای، گل پیراهن شده‌ای! پاسخ روشن چیست قوام الدین شیرازی؟ روشن‌تر از جامه‌ات، روشن‌تر از نگاه تو، به خودت، روشن‌تر از هر روشنی، تو... توی خودت را می‌خواهی نه مهر ما را! قوام‌الدین شکست. از جامه‌ای که بر تن داشت. از گلابی که بر آن آغشته بود، بدش آمد. گریست، تلخ و بدا دل آشوب تمام بود. با سلام عقب رفت. مُستمندی سر راهش را گرفت و گفت هوا سرد است ای مرد... مرا به لقمه‌ای نان و تن پوشی گرم، مهمان کن! او نگاهی به مرد کرد. مرد، مستمند خواستن بود. هم چنان که او، مستمند بخشیدن شده بود. قوام‌الدین لباس و جامه‌ی فاخر افتتاح راه، از تن به در کرد و به او سپرد. دست او را گرفت، به کفش داری برد، التماس کرد که کفش‌های مرد مستمند را بگیرد و کفش‌هایش را به او بدهد.

قوام الدین:

مرا مهمان سخاوتِ گرفتنِ خود کن!

قصه خوان:

باشد... باشد! مرد مستمند، جامه‌های پاره‌اش را به قوام‌الدین بخشید و لباس‌های فاخر قوام‌الدین را پذیرفت تا نیاز او را پاسخ داده باشد و رفت. قوام‌الدین اکنون به چه می‌مانی؟

قوام الدین:

به زائری که تشنه‌ی سلام است. از خود پرسیدم قوام‌الدین شیرازی شرم نمی‌کنی نزد گوهرشاد و شاهرخ چنین ژنده پوش باشی؟

قصه خوان:

واگوی حرف‌های نهانی راه قوام‌الدین به ابلیس وا گذاشت و با کفش‌های پاره‌ی مرد، که اکنون مال او بود به پا کرد. کفش دارِ خادم متعجب استاد را نگاه کرد.

خواست حرفی بزند، قوام الدین انگشت بر لب گذاشت و گفت:

قوام الدین:

خادمی کن مرد و هیچ می پرس!

قصه خوان:

التماس دعا استادا! قوام الدین، در هوای گلاب افشان حرم به سوی صاحب حرم رفت. سلام داد. حلاوتی در جانش بود. به سوی ضریح رفت یا ضریح به سوی او می آمد سلام داد، یا سلام شنید؟ قدم زد، یا برایش قدم برداشتند؟ چه حالی داشتی قوام الدین! سبک و رها! چه پَر کیبوتری در هوا بود که باید با آن بپری و تاکنون جا مانده بودی.

قوام الدین:

کیبوترم. سلطان من، پیرانم! از آن حال، از آن بار، از آن رخوت و آهن دلی پراندم ام، باز هم پیرانم یا مولا.

قصه خوان:

قوام الدین پرید... تا کجا رفتی؟ چه دیدی؟ بگو!

قوام الدین:

همه‌ی دنیا را دیدم. دیروز و امروز و فردا و پَسان فردا... دیدم... ضربی‌ها و آجرهای شوره بسته. شورابه‌های نم و نمک، به سپیدی می‌زد. بارش گل و سنگ. دست‌های قوت مند و محکم در حال کار بودند. زمین‌های کوچک و بزرگ به هم می‌پیوندند و یکی می‌شود. مثل سپاه‌هایی که سپاهی کوچک را در خود جای می‌دهد. چک‌چک شمشیرهایی بی‌سپر و کلاهخود و شمشیر. مردان دستار به سر. دستان محکم و قوی. موهای افشان در آياس و تَموز، از گرمی به عرق نشسته و از سردی به یخ. با بخارهای بینی‌هایشان، یخ‌ها را آب می‌کنند. برف بر سیل و موها و ریش‌هایشان نشسته است. شانه در شانه. دُهل کوبان جلو می‌آیند. کار... کار... عرق‌ریزان مداوم روح و جان!

قصه خوان:

از هرات آمده‌ایم، از مَرو، از بلوچستان، از طوس، از گناباد و سیستان. از همه جا! برای چه از سناباد آمده‌اید؟

قصه خوان:

زائرم آقا جان! مانده نباشی. قوت بازگشت نداریم. کار می‌کنیم، بار می‌بریم، گل می‌کوبیم. گل رُس زیر پاهایمان نرم می‌شود. کار و بار این کارستان است.

قوام الدین:

گوهرشاد بیگم مداوم در حرم، گرد جان خویش را جارو می‌کند، نو می‌کند، خانه می‌تکاند. به نوروز، روزن‌ها را باز می‌کند، تا هوای تازه به خانه‌اش بیاید. نور تازه بتابد. خیز بلندی برداشته است تا یکی از «ما» شود. تا یکی مثل تو شود. او

مهمان است و تو میزبان. تو داشته‌ای و بوده‌ای. او نداشته است و شده است! آیا مزد اهل طوس و اهل بلوچ، اهل هرات و اهل مرو، اهل دورهای دور و نزدیک‌های نزدیک، یکی است؟ تو او را یاری می‌کنی، تا بداند اهل دل و اهل ایمان چگونه‌اند؟ تو نبی منی، پیامبر منی، کبوتر مهر منی. دانسته‌ای تا پیاموزی. او می‌خواهد بسازد تا بنای ما بماند. تو و او بهانه‌اید، تا خانه‌ای برای زائران بماند.

قصه خوان:

می‌دانم!

قوام الدین:

قصه خوان:

می‌دانستی و پرسیدی؟! می‌دانستی و حسد ورزیدی؟! می‌دانستی و خانه‌ی دلت را سرشار از آهن دلی کردی! مرد کارستان کجاست؟ مرد نیستان و شبستان، مرد خانه‌های خراب و آباد، مرد مردستان شیراز و مجاور سناباد؟! ای اهل نجوم و ستاره و آسمان، کدام ستاره‌ی دلت را، سیاره ساختی؟ رصد کن خودت را. کجا کشتی‌ات به گل نشسته؟ شماتت نیست، عین دیانت است. وسیله باش. پَر پریدن باش. پَر سیمرغ باش تا بمانی. صدایت کردند تا تو ببری و بیایی و بر پشتت بنشانی‌اش... تا اهل دلی، بی‌یاور نماند. یاوری کردی و مزد می‌خواهی؟ مزد می‌خواهی، که چرا چون او نشده‌ای! غریبه شده‌ای، مهمان شده‌ای. بخشایش‌گری، سنت ماست. آهو را به شفاعت آوردی. تو اگر نبودی، یکی چون تو، اگر نبود، بایسنقر میرزا، پسر شاهرخ و گوهرشاد، به کتابت کتاب خدا، کجا می‌رسید؟ حالا که رسیده است، تو ترسانی! تو نالانی؟! سرمشق تو را نوشته، که حالا مشاق این خانه شده است. گوهرشاد آغا، بایسنقر میرزا، ابراهیم میرزا، شاهرخ و همهی کسانی که روزگاری آدمی بایسته نبودند و اکنون شده‌اند، حالا که شده‌اند، تو، احوال‌پرس خودت شده‌ای، که کی هستی؟ که هستی؟ تو، قوام‌الدین ما هستی! داخل شو مرد. داخل شو اهل خانه! داخل شو اهل هنر! داخل شو اهل حرم. تو از مایی. مهمان که نیستی، تا نازت کنند. مهمان که نیستی، تا شفاعت کنند. سلام داده‌ای تا سلام بشنوی. مهمان بیرون از خانه منتظر قاصد ماست. برو قوام‌الدین. کودکی‌ات، بزرگی‌ات، سلامت، جوابت، همه از پاسخ سلام ماست که قوام‌الدین شیرازی شده‌ای. خانه ساخته‌ای تا فضیلت

معماریات، نقشبندیات را بیایی. نه این که از اهل قدرت شوی! دانستن، وقتی است که بپرسی. دانستن، وقتی است که نمایی. قوام الدین ما، چه قدر با اهل قدرت نشست که از خودت، از مهر ما دور شده است. بی تابی، کز تابی، اما بتاران! سلام بی طمع تو، خوش تر از هزار سلام سرشار از خواستن آن هاست. سلام هایی که فقط با طمع خواستن است، بی جواب نمی ماند، چه رسد به سلام بی طمع تو، که چه قدر شیرین است. چه قدر خوب است. سلام، معمار طاق! سلام گل ساز گل پرور! سلام محب من! سلام. خانهات آبادان که خانه های بسیار را، به نام خانه ی خدا چون مسجد گوهرشاد آبادان ساختی.

- استاد قوام الدین را کسی ندیده است؟

- گوهرشاد، با ایشان کار دارند.

- استاد قوام الدین ... را... کسی... ندیده ... است؟

قوام الدین شنیدی؟ بی جوی تو هستند تا رخصت دهی. فرصت دهی. منتظر تو هستند قوام الدین! دیگر منتظر چه هستی؟! از کاشی های فیروزه ای با نقش های اسلیمی و مقرنس ها، تا رسیدن به سقف سپید، از ترنج ها و ترکیب رنگ کاشی ها و محراب حجاری شده تا ایوانی که نامش ایوان مقصوره است. چهار ایوان و هشت شبستان را نگاه کن. چگونه آن را برپا کرده ای. به آنان بگو تا بدانند و بنویسند تا بماند. آن ستون ها که برای برپا داشتن آن، هزار هزار دست، دست قدرتمند مردان، در آفتاب و برف به کار بودند. حالا زمانی گذشته و دو گلدسته برپا شده است. همه چیز، مهبای حضور مردمانی تشنه و مهر خواه است. مهر ما را بخواه و همین تو را کفایت است...

- استاد قوام الدین را کسی ندیده است؟

این جایم قاصد! صدا بر سر گذاشته ای که چه؟! این جا آستان سلام است، نه صدا. آرام باش به آرامی برو. بگو قوام الدین خواهد آمد.

- تو... شما... استاد! این لباس... این جامه... خداوند...

- استاد می آیند... برویم ...

- به بانو بگویید استاد آمدند ...

قوام الدین:

قصه خوان:

قاصدان رفتند تا تو بروی. چه دل‌کنندنی بود! تا دل‌کن شدی که بروی. یادت هست قوام‌الدین شیرازی... یادت هست؟

قوام‌الدین:

آقایم مرا ببخش، عفو کن! سلام تسلیم بود از سر مهر. اینک کژدم وجودم مُرده است. شفایم دادی، تا آب به تشنگان برسانم. رضایم از من رضا باش که رضا تویی ای بخشایش‌گر. قوام‌الدین با سلام تسلیم می‌رود تا باز قوام‌الدین شیرازی باشم و بیاموزم.

قصه خوان:

هلهله و غُله، دور باش و کور باش و غوغا. شاهرخ بی‌تاب بود. گوهرشاد آن چه را که تا اکنون هزار بار دیده بود، با شوقی دوباره دید. بایسنقر و ابراهیم، پسران گوهرشاد و شاهرخ چون کبوتران، بی‌تاب پرواز بودند، اما هیچ کس باور نداشت، استاد قوام‌الدین را، با آن جامه و قبا ببینند. کفش‌هایی که انگشتان پا، از آن نمایان بود. قیابی که چون جامه‌ی مفلس‌ترین کسانِ روزگار بود. شاهرخ نزد استاد آمد و گفت:

- این چه هیبتی است استاد؟!

قوام‌الدین:

شاهرخ شاه تیموری آرام باشید.

قصه خوان:

استاد قوام‌الدین کار را به تمامی، تمام کردی. گوهرشاد گفت و گریست. بایسنقر میرزا منتظر کتابت بر سر طاق مسجد بود. ابراهیم میرزا، چه خوب‌تر در دل می‌گریست. گوهرشاد، چه خوب از استاد، راز سلطنت تازه را آموخته بود و به شاهرخ شاه، می‌آموخت. شاهرخ سربازان و غلامان را، به بیرون از مسجد فرستاد و منتظر ایستاد. مسجد، بی‌حصار سربازان شده بود. این جا، جایی بود که گوهرشاد از ملکه‌ی سلطنت بودن، دست شسته بود. این جا جایی بود که دو پسر شاهرخ، دل از سودای حاکم شدن، کَنده بودند و شده بودند مَشَاقِ مهر، مَشَاقِ کتاب‌دانی، مَشَاقِ شهرِ رضای شهید. مشهد خونین! قوام‌الدین به اشارتی، روی به بایسنقر میرزا کرد و گفت:

قوام‌الدین:

بر پیشانی بنای مسجد، خطی و حظی به یادگار بگذار. مسجد گوهرشاد و مدرسه‌ی پریزاد تمام است. ایوان مقصوره، رو به روی درِ خانه‌ی رضای شهید باز می‌شود. پس با مشق خط خود، سلامی به حضرت، رضای محبوب بنویس.

قصه خوان:

کنیز گوهرشاد آغا، پریزاد، سخت می‌گریست. پیرزن، خانه‌ی تازه‌ی خود را جارو می‌کشید. مردان شمشیر و خنجر به کف، اکنون جارو در دست، خادمی می‌کردند.

قوام الدین:

نگاه کن گوهرشاد! خانه ات را آبادان می‌کنند.

قصه خوان:

گوهرشاد با فریادی از شادی و اشک، بر کف ایوان مقصوره نشست و خاک آن را بوسید و بویید و طیب و طاهر و معطر شد. ایوان مقصوره‌ی مسجد گوهرشاد، اینک شاهد نخستین زائران خویش بود. مردمانی که از شاهی به خادمی رسیدند و قوام الدین دیگر خوب می‌دانست رضای شهید، وقتی بخواید، شاه و گدا، در بارگاهش خادمی بیش نیستند. فقط اگر او بخواید. بایسنقر میرزا، از نردبانی عظیم بالا رفت و همه‌ی جان خود را، با مشقی خوش آغاز کرد. شاهرخ و غلامان، بایسنقر میرزا و ابراهیم میرزا، زنان و مردان، زائران و عاشقان، گل‌مالان و گچ‌مالان و کاشی‌کاران، معرق‌سازان و مُنبت‌کاران و نقشبندان، همه در کار دیدار، از کار خویش بودند. اما گوهرشاد با استاد قوام الدین سخن‌ها داشت.

- استاد این کیسه‌ی طلا را، بدرقه‌ی تلاش خود کنید. نیاز من است که این تحفه را بگیرد. بر من منت بگذارید و بپذیرید.

قوام الدین اصلاً تردید نداشت که تحفه‌ی گوهرشاد بیگم، سرشار از اخلاص است. قوام الدین اما اکنون، سرشارتر از اخلاص گوهرشاد بود. بی‌نیازتر بود. رسواتر از هر رسوا، غرق در بی‌دلی خویش بود. پس رسوای رسوا، عاشقِ عاشق، راحتِ راحت، بی‌حصه‌ی بی‌حصه، آرام آرام، شیدای شیدایی، مهربانِ مهربان، کریمِ کریم، رهای رها، سعیدِ سعید، منصورِ منصور، واله‌ی واله، خادمِ خادم، گفت... گوهرشاد بیگم، لحظه‌ای پیش، ساعتی پیش، کزدمی جانم را نیش زد. جامه‌ام را، که از زهر آن کزدم به نجاست آلوده شده بود، رهانیدم و روحم را به زیارت رضا بردم، تا پاکیزه شود. مُزد مرا به کسانی بدهید که بازوهای آنان، این جا را، مسجد گوهرشاد را ساخت. نام و کام، مبارکت باد ای بانو، که نیش کزدم جلال و جبروت تیموری را، سال‌ها پیش فروختی و من نمی‌دانستم و صاحب خانه،

قوام الدین:

چه خوب می دانست.

قصه خوان:

قوام الدین گفت و رفت... گوهرشاد شنید و ماند... بایسنقر میرزا، مشق خود را با عشق تمام کرد و پایین آمد... شاهرخ، فرمان ساختن های بی شمار را در سناباد و همه ی مُلک خراسان، از نو آغاز کرد. همه چیز در حال نو شدن بود. چه حالی بود این حال؟ چه وقتی بود این وقت؟ گوهرشاد، بی تاب، خیره به کبوترانی شد که در هوای عشق و مهر رضا، سبک و رها، بال می زدند و او... کبوتری شد... نه از تیره ی تاتاریان و تیموریان، کبوتری به نام گوهرشاد آغا! آرام و سبک، پر کشید و بر بام سقاخانه نشست و دانه خورد و آب نوشید و گفت:

قوام الدین:

همسایه ام، مهربان! بی خانه ام مکن، مَرانم، پناهم ده که پناه غریبان تویی. تو نامم دادی، تو نانم می دهی، تو صدایم کردی، تو مرا می خوانی و می گذاری بمانم. تو رضایی که رضا دادی تا کنارت بمانم! باور کردم که گلاب شدن، آسان نیست. در فصل گلاب گیران، مرا مران. در این باران تمام، مرا بگذار بمانم!

قصه خوان:

قصه خوان: دیگر چه مانده بود که گوهرشاد و قوام الدین شیرازی برای آینده می خواستند؟

تمام

بهار ۱۳۸۵

از این قلم منتشر شده است :

- **اهل اقا قیا**
انتشار: بنیاد حفظ و نشر آثار و ارزش‌های دفاع مقدس/ ۱۳۷۴
چاپ دوم : انتشارات صریر / ۱۳۸۵
- **عاشق‌ترین روزگار**
انتشار: بنیاد حفظ و نشر آثار و ارزش‌های دفاع مقدس/ ۱۳۷۴
چاپ دوم : انتشارات صریر / ۱۳۸۵
- **آواز پر جبرئیل**
انتشار: بنیاد حفظ و نشر آثار و ارزش‌های دفاع مقدس/ ۱۳۷۴
چاپ دوم : انتشارات صریر / ۱۳۸۵
- **آینه، وقت آفتاب**
انتشار: بنیاد حفظ و نشر آثار و ارزش‌های دفاع مقدس/ ۱۳۷۴
چاپ دوم: انتشارات صریر/ ۱۳۸۵
- **مجموعه آثار {وقت کوچ است/ اینک هاویه/ قاف}**
انتشار: حوزه‌ی هنری / ۱۳۷۷
وقت کوچ است/ برگزیده نخستین مسابقه نمایش‌نامه نویسی مشاهیر اسلام / ۱۳۷۶ / تهران
قاف / برگزیده‌ی اول مسابقات
- **یونیسف/ ۱۳۶۷**
• **به خورشید بگو**
انتشار: بنیاد حفظ و نشر آثار و ارزش‌های دفاع مقدس/ ۱۳۷۴
چاپ دوم : انتشارات صریر / ۱۳۸۵
- **قاصدک**
انتشار : انتشارات مدرسه / ۱۳۷۹
- **مادر**
انتشار : انتشارات مدرسه / ۱۳۷۹
- **آبی‌های زمین / آینه چشمان**
انتشار : فصلنامه‌ی صحنه / ۱۳۷۹
- **چاپ دوم : حوزه‌ی هنری / ۱۳۷۹**
برگزیده اول مسابقات نمایشنامه نویسی محراب قلم / ۱۳۷۹
- **حال شباب**
انتشار : انتشارات نیستان / ۱۳۸۰
- **وصل هزار مجنون / بر فابره‌های بهاری**
انتشار: فصلنامه‌ی صحنه / ۱۳۸۰
چاپ دوم : انتشارات نمایش / ۱۳۸۰
چاپ سوم : تئاتر ملل / ویژه جشنواره جاده ابریشم/ هندوستان / بمبئی / ۲۰۰۱
- **بشارت**
انتشار: انتشارات نیستان / ۱۳۸۳
- **بار باران**
انتشار: انتشارات تربیت/ ۱۳۸۴
رمان/ برنده رمان برتر از جشنواره ادبیات داستانی شهید غنی پور/ ۱۳۸۵
برنده‌ی کتاب سال رضوی ۱۳۸۸
- **دیده‌ی بیدار**
انتشار: انتشارات نمایش / ۱۳۸۵
- **رستگاری**
انتشار: مجله‌ی صحنه / ۱۳۸۵
- **نوبتِ رویت**
انتشار : مجله‌ی صحنه / ۱۳۸۶
- **روشانان**
انتشار: ماهنامه‌ی نقش صحنه / ۱۳۸۷
- **آه و ماه**
انتشار: حوزه‌ی هنری خراسان رضوی / ۱۳۸۷
- **سمن بویان**
انتشار: انتشارات نمایش / ۱۳۸۷
- **دست هزار غریب**
انتشار: حوزه‌ی هنری - سوره مهر / ۱۳۸۸
- **شهادت خوانی**
انتشار: حوزه‌ی هنری خراسان رضوی / ۱۳۸۸
- **برگزیده دومین جشنواره کریمه‌اهل بیت**

در دست انتشار:

- **مفتون و فیروزه**
رمان/ انتشارات نیستان
- **ولادت**
رمان/ کتاب دوم تا پنجم/ انتشارات نیستان
- **بار باران**
رمان/ کتاب دوم/ انتشارات نیستان
- **رژبیسور**
رمان/ حوزه هنری خراسان رضوی
- **چامه سواران**
رمان/ انتشارات حوزه هنری خراسان رضوی
- **گوش بزرگ، چشم بزرگ**
رمان نوجوانان/ کتاب اول/ انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- **غریب، قریب**
رمان/ کتاب اول/ بنیاد آفرینش‌های هنری آستان قدس رضوی
- **مجموعه آثار نمایشی { وقت خوب مصائب }**
مؤسسه آفرینش‌های هنری آستان قدس رضوی
- **برگزیده تقدیر برتر از هفتمین جشنواره ادبیات نمایشی جشنواره فرهنگی هنری رضوی ۱۳۹۱/ قزوین**
- **برنده ی بیست و دومین جایزه کتاب فصل/ تهران/ سرای اهل قلم/ ۱۳۹۱**
نام دیگرم ستاره است/ برگزیده مسابقات نمایشنامه نویسی زنان مشاهیراسلام/ تهران/ ۱۳۸۸
- **قم ۱۳۸۸**
مجموعه آثار نمایشی {وصل هزار محزون }
- **انتشار: انتشارات نیستان/ ۱۳۸۹**
انتشار: انتشارات نیستان/ رمان/ کتاب اول/ ۱۳۸۹
- **پاریس پاریس**
انتشار: انتشارات نیستان/ رمان / ۱۳۸۹
- **بار باران**
انتشار: انتشارات نیستان / رمان / چاپ و ویرایش دوم / ۱۳۸۹
- **برنده کتاب سال رضوی / ۱۳۹۰**
• **اینجا کسی خواب نیست!**
داستان برگزیده و تقدیر ویژه‌ی هیأت داوران از جشنواره ادبی هنری ۸/ بنیاد ادبیات داستانی ایرانیان/ تهران ۱۳۹۱
- **تقدیر ویژه از جشنواره ملی ادبی داستان‌های قرآنی / مشهد ۱۳۹۱**
• **مجموعه آثار نمایشی {وقتی زمین دروغ می‌گوید/ نام دیگرم ستاره است/ تو آمدی که ارشیا شدم/ آبی محبوب }**
انتشار: انتشارات نیستان ۱۳۹۱

